

غشاء نازک

فریباوفی

عمو و زن عمو مرا به خانه‌شان دعوت کردند و گفتند لطف می‌کنم اگر به خانه‌شان بروم چون این طوری جای گلشن را برایشان پر می‌کنم. گلشن سال قبل رفته بود آمریکا. همان سال هم من بارتبه‌ی خوب از دانشگاه قبول شده بودم و مورد توجه عمو و زن عمو با کلاس ام‌قرار گرفته بودم. از سر تنهایی‌شان بود یا چی که این اواخر به یاد ما افتاده بودند و بعد از سال‌ها به خانه‌مان سر می‌زدند.

فوری حاضر شدم. اگر به جهنم هم دعوت‌ام می‌کردند قبول می‌کردم. از خانه فراری بودم و می‌خواستم هر جای دیگری باشم غیر از خانه‌ی خودمان. پدر و مادرم دائم در حال ثابت کردن چیزی به یکدیگر بودند. برادرِ سربازم آمده بود مرخصی و برادرِ دیگرم با زن و بچه‌هایش تَلپ شده بودند خانه‌ی ما و خیال رفتن نداشتند.

عمو، در خانه را باز کرد و کنار رفت تا من و زن‌اش برویم تو. عاشق این ژست‌هایش بودم. خانه‌ی جدیدشان سه خوابه بود با یک اتاق پذیرایی شیک. اولین چیزی که دیدم لوسترهای بزرگ و نورانی بود. بعد هم متوجه سکوت خانه شدم. از آن خانه‌هایی بود که مدت‌ها روی بچه به خود ندیده بود. همه چیز مرتب و منظم بود. آلبوم عکس، تابلوی نقاشی، مبل و سیستم صوتی و گلدان‌های سبزی. خانه خیلی سریع برایم عادی شد. به آجیل‌های روی میز ناخنک زدم و برای این که بیشتر از من خوش‌شان بیاید دفتر کتاب‌ام

یک چشم‌اش به تلویزیون بود و یک چشم‌اش به دست زن عمو و آب از لب‌ولوچه‌اش راه افتاده بود. آن قدر حریص و آشکار در انتظار دانه‌های انار بود که حتی یادش می‌رفت کانال را عوض کند. لابد عادت‌شان بود که زن عمو میوه پوست بگیرد و تعارف کند به عمو که با یک دستش کنترل تلویزیون را گرفته و با دست دیگرش که روی پشتی مبل دراز شده، منتظر است میوه‌ی تعارفی زن عمو را بگیرد و بگذارد توی دهان‌اش؛ از ژست جاافتاده‌ی عمو به این نتیجه رسیدم. محض سرگرمی داستان را برعکس کردم. این وظیفه را به عمو دادم اما نشد. اصلا به او نمی‌آمد از این جور سرویس‌ها بدهد. در عوض او هم در جمع از بروروی زن عمو تعریف می‌کرد و زن عمو هم عاشقانه غیغب آویزان عمو را نوازش می‌کرد. این کارها حرص مامان را درمی‌آورد. اما من خوش‌ام می‌آمد. خیلی بهتر از رفتار مامان بود که همه‌اش در کمین ایراد و اشکال بابا بود. از رفتار بابا هم بهتر بود که گوجه‌فرنگی خودش را گاز می‌زد و یکی دیگر را از همان آشپزخانه پرت می‌کرد طرف ما و لچ‌مان را درمی‌آورد. ندیده بودم قند به دستمان بدهد. از دور پرت می‌کرد. اصلا عشقِ پرت کردن اشیاء را داشت. فکر کردم اگر برگردم خانه‌اش می‌پرسم تا به حال به کله‌ی این برادر محترم و متشخص‌اش هم چیزی پرت کرده یا نه.

خوش‌ام می‌آمد از آرامش این خانه و رفتار نرم این دو آدم مودب که کلمه‌ی عزیزم از دهان‌شان نمی‌افتاد. زن عمو آن قدر سرگرم دانه کردن انارها بود که دیگر به تلویزیون نگاه نمی‌کرد. انگار داشت گل دوزی ظریفی را می‌شکافت و مواظب بود منجوقی زمین نیفتد. دانه‌های انار به چندتا که می‌رسید می‌ریخت کف دستش و همه را یک‌جا توی دهان‌اش می‌برد. دهان‌ام آب افتاد. دیدم که دهان عمو هم آب افتاده. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت اما دستش هم چنان روی پشتی مبل ماند. زن عمو دانه‌های یک قاچ را تمام کرد و قاچ بعدی را شروع کرد. غشاء نازک انار را خیلی ظریف کنار زد و دانه‌ها را از

را روی میز غذاخوری پهن کردم و شروع کردم به خواندن. عمو نشست پای تلویزیون و تعارف کرد هر کانالی که می‌پسندم برایم باز کند و من هم با لبخند گفتم که من خیلی اهل تلویزیون نیستم. نپرسید مثلا چرا یا پس اهل چی هستم. از اول‌اش هم آدم کنجکاو نبود. زن عمو لباس عوض کرد و گفت که می‌خواهد غذای دلخواه‌ام را برایم بپزد. خودم را آماده کردم که اگر خیلی اصرار کرد بگویم چی دوست دارم. اما انگار زیاد جدی نبود. نظر عمو را پرسید و عمو گفت میلی به غذا ندارد. زن عمو چندتا چیز را در آشپزخانه جابه‌جا کرد و آمد نشست و شروع کرد به حرف زدن. آدم حرفی نبود و برای همین زود حرف‌هایش ته کشید و از من خواست حرف بزنم.

از درس و دانشگاه و استادها گفتم. همین چند جمله، عمو را یاد دوران دانشجویی‌اش انداخت و چانه‌اش گرم شد. وانمود کردم که دارم به خاطرات عهد بوق‌اش گوش می‌دهم اما حواس‌ام به زن عمو بود که وسط حرف عمو مدام از دانشجویی گلشن می‌گفت و بعد با آن لباس بلند نخ‌اش بلند شد و سرید توی آشپزخانه. با یک انار گنده و چاقوی آشپزخانه و بشقاب برگشت و به من اشاره کرد: «انار؟» من هم لبخند زدم: «نه مرسی.» گفتم: «پس خودت میوه بردار عزیزم.» دوست نداشتم فکر کنند خجالتی و دست‌وپا چلفتی‌ام. از توی ظرف میوه سیبی برداشتم و برگشتم پشت میز. اما چشم‌ام دنبال انار بود.

زن عمو گفت: «تو هم مثل گلشن منی. او هم تا دانه نمی‌کردی و نمی‌دادی دستش نمی‌خورد.» عمو خواست چیزی بگوید اما حواس‌اش رفت به انار بزرگ و سرخی که توی دامن سفید زن عمو بود. زن عمو تاج انار را برید و تازه معلوم شد چه دانه‌های آبدار و قرمزی دارد. سرم را کردم توی کتاب و فکر کردم اگر زن عمو تعارف کند، چندتایی می‌خورم. زن عمو انار را چهار قسمت کرد و از دور اشاره کرد که یعنی: «باز هم سر حرف خودتی؟» من هم دستم را تکان دادم که یعنی: «اصلا و ابدا نمی‌خورم.» و از حرکت احمقانه‌ی خودم لجام گرفتم. عمو

زن عمو
آن قدر
سرگرم
دانه کردن
انارها بود که
دیگر به
تلویزیون
نگاه
نمی‌کرد.
انگار داشت
گل دوزی
ظریفی را
می‌شکافت
و مواظب
بود منجوقی
زمین نیفتد

روی میز را می شکست یا حتی زن اش را کتک می زد و حالا به جای همه‌ی این‌ها قرمز شده بود. گردن اش هم به کبودی می زد. مثل این بود که یکی گلویش را گرفته بود و داشت هر لحظه بیشتر فشار می آورد.

زن عمو داشت قاچ آخر انار را می خورد. چنان در کارش غرق شده بود که اگر نمی شناختم اش فکر می کردم همه چیز را غیر از آن دانه‌های یاقوت فراموش کرده است. اما زن عمو هیچ وقت تا این اندازه به دنیای اطرافش بی اعتنا نبود. وسواس و خودخوری اش زبان زد همه بود. حالا چرا یک دفعه از ظاهر سازی های معمول اش دست برداشته بود، نمی دانم. انگار در همان لحظه تصمیم گرفته بود همه چیز را کنار بگذارد و مهم ترین کار دنیا را بکند که همان خوردن انار بود، خوردن انار به تنهایی.

به طور غریزی فهمیده بودم که اولین بار است این رفتار را دارد. از حیرتی که در حرکات بی قرار عمو بود فهمیدم. عمو کنجکاو نبود که بداند چرا زن عمو این کار را می کند، اگر بود یقین از عصبانیت اش کم می شد یا مثل من از تماشای این صحنه، یک دفعه خنده اش می گرفت و با خنده و شوخی دستش را دراز می کرد و چند دانه انار از توی بشقاب برمی داشت اما فقط جا خورده بود.

چند دانه‌ی آخر مانده بود. عمو از عوض کردن کانال دست برداشت و آه بلندی کشید. دستش را از روی مبل برداشت و سریع بلند شد، مثل کسی که اختیار مثانه اش را از دست داده باشد و بلند شود تا گند کارش معلوم نشود. ته مدادم را بدجوری جویده بودم. زن عمو دانه‌ی آخر را خورد. دستمالی از جعبه بیرون کشید و آرام دور دهان اش را پاک کرد ■

پوستشان بیرون کشید و ریخت توی بشقاب. با خودم گفتم لابد از همین‌ها می دهد به عمو. عمو هم انگار مثل من فکر کرده بود که یک بار دیگر زل زد به بشقاب و آب دهان اش را قورت داد. زن عمو داشت قاچ سوم را خالی می کرد که مطمئن شدم اصلا قصد ندارد به عمو تعارف کند. تعجب کردم از رفتار عمو. می دیدم که دارد از حرص خوردن انار دیوانه می شود اما چیزی نمی گوید. شاید خجالت می کشید یا عارش می آمد یا شاید حتی می ترسید. عقل ام به جایی قد نداد.

ناگهان متوجه شدم که در رفتار زن عمو عمدی هست. وحشت کردم. کاش آن جا نبودم یا نامرئی می شدم و آن‌ها یادشان می رفت که من هم آن جا هستم. زن عمو همه‌ی حواس اش به کاری که می کرد بود. یک بار هم زیر لب گفت: «جای گلشن خالی.» اما عمو یک چشم اش به من بود و یک چشم اش به انار و انگار خجالت زده بود. دیدم که سرخ شد و یک بار دیگر پاهایش را جابه جا کرد اما دستش هم چنان روی مبل بود. هنوز امید داشت که زن عمو دست از این ادا بردارد و به او هم انار بدهد. یک هو رو کرد به من و گفت: «انار نمی خوری عمو؟» گفتم: «نه مرسی.»

مدادم را برداشتم و بی هوا دور چند کلمه خط کشیدم اما همه‌ی حواس ام به آن‌ها بود. زیر چشمی به صورت زن عمو نگاه کردم و از لذتی که در چهره اش بود، جا خوردم. درست نفهمیدم لذت خوردن انار بود یا چیزی شبیه لذت انتقام. دل ام برای عمو سوخته بود اما وقتی به صورت اش نگاه کردم حس دل سوزی ام در یک آن ناپدید شد. مظلوم نبود. کارد می زدی خون اش در نمی آمد. فکر کردم اگر من نبودم، می زد همه‌ی ظرف و ظروف بلور